گفت‌وگو با جانباز انقلاب، حجت‌الاسلام سید محمدعلی کاشف‌الحسینی

گلوله‌ای کنار قلبم جا خوش کرد...

بهبودی نیا- وقتی به دیدن او می‌روم روی تخت دراز کشیده است و سرمی به دستش وصل کرده‌اند. سلام می‌کنم، با صدای گرفته‌اش جواب سلامم را می‌دهد و بعد چند سرفه خشک و خس‌خس سینه‌اش، تنها صدایی است که در سالن آسایشگاه جانبازان به گوش می‌رسد. چهل سال پیش بر اثر اصابت گلوله در تظاهرات انقلاب، قطع نخاع شده و از آن زمان تا امروز روی ویلچر نشسته است و برخی روزها برای کارهای درمان به آسایشگاه جانبازان قطع نخاع امام خمینی (ره) می‌آید. اسم سید محمدعلی کاشف‌الحسینی را تا امروز زیاد شنیده‌ام. او از سال‌ها قبل در زمینه‌های اجتماعی حضور مؤثری دارد، امروز اما روبه روی او نشسته‌ام و زندگی‌اش را از زبان خودش می‌شنوم.

■ **روایت اول / یک شنبه خونین**

از خانه بیرون آمدم. شنیده بودم که نیروهای پایداری که زیرمجموعه نیروهای نظامی بودند وارد عمل و با انقلابی‌ها درگیر شده بودند محل قرار انقلابیون، بیمارستان امام رضا (ع) بود. از میدان تقی‌آباد مشهد تا چهارراه لشکر مردم حضور پیدا کرده بودند و لحظه‌به‌لحظه به این جمعیت اضافه می‌شد. آن روز آقای خامنه‌ای در بین جمعیت حضور و سخنرانی کوبنده‌ای هم در این تظاهرات داشتند. بعد از چند لحظه ارتش با تعداد زیادی نفربر در بین جمعیت حضور پیدا کرد تا با این کار باعث ایجاد رعب و وحشت در دل انقلابیون شود. نفربرها جمعیت را شکافتند و در دل جمعیت پیشروی کردند. هرطرف را نگاه می‌کردی تعدادی از مردم حضور داشتند. عده‌ای از مردم روی درختان بودند و عده‌ای روی تابلوها و دیوارها ایستاده بودند. بعد از گذشت مدتی که دیدیم از سمت نظامی‌ها هیچ اقدامی علیه راهپیمایان انجام نمی‌شود با گمان این که گارد نظامی به مردم پیوسته شروع به خوشحالی کردیم اما از خوشحالی مردم هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که ناگهان صدای شلیک گلوله از سمت تانک‌ها لبخند را روی لب‌های همه خشکاند. بعد از اولین شلیک بود که ناگهان خیابان پر شد از صدای شلیک گلوله‌ها و مردم یکی‌یکی روی زمین می‌افتادند. خون کف خیابان را گرفته بود هرکدام از مردم به یک سمت خیابان می‌دویدند و ارتشی‌ها به سوی مردم به‌صورت مستقیم شلیک می‌کردند. مردم در پاسخ این حمله همان شب دست به کار شدند و سه ارتشی را که در آن ماجرا حضور داشتند، کشتند و روی درخت‌های میدان شهدا آویزان کردند. اما آن‌ها دست‌بردار نبودند و با مردم مقابله می‌کردند. مردم در گام بعدی به فروشگاه‌های ارتش حمله کردند. آن شب ارتشی‌ها بدون هدف و کورکورانه، تیراندازی می‌کردند و مردم را به رگبار می‌بستند. در چهارراه شهدا ایستاده بودم و قرار بود با کوکتل مولوتف به سمت ارتش حمله کنم. ناگهان سوزش عجیبی در سینه‌ام حس کردم و نقش زمین شدم گلوله‌ای به سینه‌ام خورده بود گلوله‌ای که نخاعم را قطع و نزدیک به قلبم جاخوش کرده بود. هنوز چند لحظه از برخورد گلوله نگذشته بود که چشم‌هایم تار شد و بی‌هوش شدم. مردمی که اطرافم بودند من را به بیمارستان قائم (که آن زمان نامش شهناز پهلوی بود) بردند. دکترها بعد از این که متوجه شدند گلوله نخاع من را قطع کرده مدت زیادی سعی کردند فشنگ را از بدن من خارج کنند اما موفق به پیدا کردن فشنگ نشدند. وقتی به هوش آمدم چند ساعت گذشته بود، خون زیادی از بدنم رفته بود. با صدای فریادهای مجروحان دیگر به هوش آمدم. تعداد زیادی از مجروحان روی تخت‌ها بودند و ناله می‌کردند. آن روز حتی کادر پزشکی باور نمی‌کرد که ارتش این جنگ شهری را به راه انداخته و به سمت مردم بی‌دفاع تیراندازی کرده باشد. سردخانه‌ها پر از جنازه شهدا شده بود، بیمارستان‌ها دیگر هیچ تختی برای بستری کردن مجروحان نداشت هر طرفی را که نگاه می‌کردی یک زخمی دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. ارتش و مسئولان رژیم پهلوی از تحویل جنازه‌ها به خانواده‌هایشان خودداری می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند شما باید در برابر تیری که ما به سمت این عضو از خانواده شما شلیک کرده‌ایم و جهی را پرداخت کنید. یک عده از جوانان انقلابی برای جلوگیری از قتل‌عام زخمی‌ها توسط رژیم، کنترل بیمارستان‌ها را به دست گرفته بودند. بین این جوانان تخصص‌های مختلفی وجود داشت و هرکدام هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای کمک به مجروحان انجام می‌داد.

■ **روایت دوم: ساواکی‌ها زخمی‌ها را می‌کشتند**

از همان روزهای اول که وارد فعالیت‌های انقلابی شده بودم، چند پلیس که در همسایگی ما بودند به پدرم توصیه می‌کردند از رفتن من به راهپیمایی جلوگیری کند، خانواده‌ام هم از جایی که فضا را مشوش و به‌هم‌ریخته می‌دیدند، همیشه نگران و دلواپس حال من بودند. ساواک با حضور جهنمی خودش دایم انقلابیون را مورد شکنجه و آزار و اذیت قرار می‌داد. من هم قبل از مجروحیت چند بار توسط ساواک دستگیر شدم. هنوز صدا و درد سیلی‌ها و لگدهایی را که توسط ساواک به من زده شد، حس می‌کنم و بدنم از یادآوری آن خاطرات می‌لرزد. حالا تیر خورده و به بیمارستان منتقل شده بودم. هنوز فضای مناسبی برای انقلابیون وجود نداشت. بعضی از گروهک‌ها به قتل‌عام انقلابیون دست می‌زدند و مخفیانه وارد بیمارستان می‌شدند و زخمی‌ها را به شهادت می‌رساندند. تعدادی از زخمی‌ها که شرایطشان خاص‌تر بود، در یکی از اتاق‌های بیمارستان به‌صورت مخفیانه مداوا می‌شدند تا دست عناصر ضدانقلاب به آن‌ها نرسد و من هم در بین آن‌ها بودم. با تمام محافظت‌هایی که صورت می‌گرفت ساواکی‌ها باز هم به داخل بیمارستان نفوذ کرده و یکی از مجروحان را که در حال مداوا بود به شهادت رسانده بودند. امکانات بیمارستان در آن زمان به‌شدت کم بود و ما مجبور بودیم روزهای زیادی را با غذاهای سرد کنسرو شده و در شرایط نامناسب بگذرانیم. از طرفی اکثر پزشکان معالج حاضر در بیمارستان وابسته به رژیم شاه بودند و علاقه‌ای به درمان انقلابیون نشان نمی‌دادند به همین دلیل مراحل درمانمان پیشرفت آن چنانی نداشت. آن زمان نوزده سال بیشتر نداشتم.

■ **روایت سوم: عمامه‌گذاری**

روزها یکی پس از دیگری گذشت. حالا مداوا شده بودم و باید تحصیل در حوزه و دانشگاه را از سر می‌گرفتم. سال‌ها گذشت و روزها و شب‌ها به مطالعه پرداختم تا بالاخره روز عمامه‌گذاری رسید. من و تعدادی از طلبه‌ها برای عمامه‌گذاری به محضر امام خمینی (ره) رسیدیم وقتی نوبت به عمامه‌گذاری من رسید، خدمت حضرت امام خمینی (ره) رسیدم و ایشان عمامه شخصی خودشان را به سر من پیچیدند و بنده به این صورت معمم شدم و حضرت امام خمینی خطاب به بنده فرمودند: «شما باید معمم باشید.» بارها در جماران خدمت امام می‌رسیدم و در مراسم‌های مختلف کنار امام خمینی (ره) حضور داشتم. معمولاً از صبح تا ظهر آن جا بودم. مردم زیادی هرروز برای دیدار به محضر امام می‌آمدند.

■ **پی‌نوشت:**

سید محمدعلی کاشف الحسینی بعد از بازگشت از بیمارستان با وجوداین که می‌دانست سال‌های پیش رو را باید روی ویلچر بنشیند، تحصیل در حوزه علمیه را ادامه داد و همزمان شروع به تدریس دروس حوزوی کرد و بعد از آن وارد فعالیت‌های اجتماعی شد. پس از استخدام در فرمانداری مشهد، در قسمت روابط عمومی فرمانداری حضور می‌یابد و مدتی هم در استانداری به خدمت مشغول می‌شود بعد از اتمام دوران خدمت سی ساله‌اش و بازنشستگی به دلیل احساس مسئولیت در برابر مردم عضو شورای شهر مشهد می‌شود و در دوره دوم شورای اسلامی شهر مشهد نیز به‌عنوان دبیر شورا انتخاب می‌شود. در طول این مدت برای اطلاع از وضعیت حاشیه شهر نماز صبح را در مساجد اقامه می کند و بنا به گفته شورا در زمان خدمت خود در شورای شهر مشهد فعالیت زیادی داشته است و امروز بعد از گذشت ۱۰ سال، هنوز مردم با توجه به حضور زیادش برای رفع مشکلات پیش او می‌آیند و در هفت سال اخیر نیز با هدف پیگیری امور مربوط به جانبازان قطع نخاع وارد گروه پیگیری جانبازان قطع نخاع شده است.

همین تکرار و تمرین‌ها باعث شده بود که به دو زبان عربی و انگلیسی تسلط پیدا کند و همزمان در دانشگاه و حوزه علمیه ادامه تحصیل بدهد.»

علی بعد از مکثی کوتاه ادامه می‌دهد: «آقا رضا دو بار مجروح شد. یک‌بار از ناحیه شانه هدف اصابت گلوله قرار گرفته بود و به دلیل این که جراحت شدید نبوده در سوریه مداوا می‌شود و به منطقه برمی‌گردد. بار دوم تیر به آرنج دست راستش می‌خورد و مجروحیتش شدیدتر از بار قبل بوده این بار اگرچه در سوریه مداوا می‌شود ولی بعد از برگشتن به مشهد به دلیل شدت جراحت دوباره تحت درمان قرار می‌گیرد.»

در همین لحظه مادر شهید می‌گوید: «در خانه نشسته بودیم که آقا رضا از در وارد شد. دستش هنوز باندپیچی بود. دلیل پانسمان کردن دستش را پرسیدم، گفت: «داخل ماشین بودیم و به سمت منطقه می‌رفتیم که ناگهان ماشین ما چپ شد و چندتکه شیشه داخل آرنجم فرو رفت، چیز مهمی نیست...» من هم این حرف آقا رضا را باور کردم. او دارای ویژگی‌های اخلاقی زیادی بود و همین موضوع باعث اعتماد ما به تک‌تک حرف‌های او می‌شد. همان روز به مسجد محل رفته بودم که یکی از همسایه‌ها جلو آمد و از من پرسید پسر شما در سوریه زخمی شده؟ من که از ماجرا بی‌خبر بودم با ناراحتی گفتم: «نه او به خانه برگشته والان هم صحیح و سالم است، فقط شیشه دستش را بریده و الان به همین دلیل دستش را باندپیچی کرده است».

بعد خطاب به کسی که درباره مجروحیت رضا سؤال کرده بود، گفتم: «خجالت بکشید، درست نیست برای مردم شایعه درست کنید».

بعد که به خانه برگشتم و دوباره زخم آقا رضا را دیدم و دقت کردم. با خودم گفتم «حق با کسی است که خبر مجروحیت رضا را مطرح کرده بود، زخم رضا یک زخم عادی نبود».

مادر شهید آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «دفعه آخری که آقا رضا به مرخصی آمده بود قرار نبود به سوریه برگردد. یک روز صبح تلفن آقا رضا چند بار زنگ خورد، او هر بار تلفن را جواب می‌داد خطاب به کسی که پشت خط بود می‌گفت: «حتماً خودم را می‌رسانم.»

ساعتی در جمع خانواده شهید مدافع حرم، رضا بخشی

از بورس تحصیلی مسکو تا شهادت در تل قرین

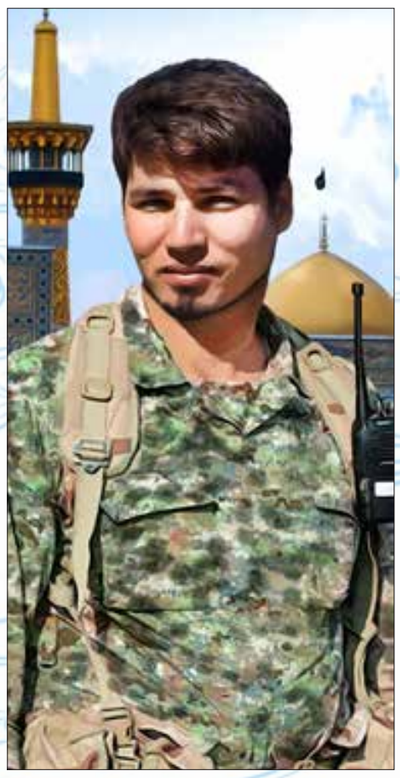

بهبودی نیا- محله‌ای در پایین‌شهر مشهد و عکسی که روی دیوار خانه‌ای نقاشی شده. این جا خانه شهید مدافع حرم رضا بخشی است که البته بروبچه‌های مدافع حرم او را بیشتر با عنوان فاتح می‌شناسند. زنگ خانه را می‌زنیم پدر شهید رضا بخشی در را باز می‌کند. او حالا دوران کهن‌سالی‌اش را می‌گذراند. باروی باز خوش‌آمد می‌گوید و دست می‌دهد. در همان مواجهه اول از دست‌های پینه‌بسته می‌توانم حدس بزنم که «خیرمحمد بخشی» پدر شهید شغلش کارگری بوده است و این روزها هم برای گذران زندگی به این کار می‌پردازد.

خیرمحمد ما را به خانه‌اش دعوت می‌کند و با هم داخل می‌شویم.

پدر شهید زیاد اهل صحبت کردن نیست از او درباره پسرش سؤال می‌کنیم. خیرمحمد می‌گوید: «آقا رضا متولد سال ۱۳۶۵ و مجرد بود. سال اولی که جنگ زینبیه شروع شد به سوریه رفت. سال ۹۳ شهید شد و در بهشت رضا(ع) مشهد به خاک سپرده شد.»

این تمام صحبتی بود که از پدر رضا درباره فرزند شهیدش می‌شنوم.

■ **رضا به قولش عمل کرد**

علی برادر کوچک‌تر درباره برادر شهیدش می‌گوید: «آقا رضا همزمان با دوره دانشجویی در حوزه علمیه هم در حال تحصیل بود و در سال‌های قبل برای تبلیغ، چند مرحله به افغانستان رفته بود و اولین باری که به سوریه رفت به هیچ‌کدام از ما چیزی نگفته بود. بعد از یک ماه از سوریه برگشت. روزهای اول به ما می‌گفت برای تبلیغ به افغانستان رفته ولی بعد از گذشت چند روز گفت در یک ماه گذشته برای دفاع از حرم به سوریه رفته بودم. از او پرسیدیم: «مگر در سوریه جنگی اتفاق افتاده که تو برای دفاع به سوریه رفته‌ای؟»

او عکس‌ها و فیلم‌های زیادی را که از حضور مدافعان حرم با خودش آورده بود به ما نشان داد. بعد از آن ماجرا دایم در حال رفت‌وآمد بود. بار آخر که آمد یک ماه این جا ماند و زمانی که به سوریه می‌رفت به همه قول داد که دو هفته بعد برمی‌گردد. رضا به قولش عمل کرد و دو هفته بعد پیکرش برگشت. علی ادامه می‌دهد: «اگر بخواهم یک خاطره از شهید تعریف کنم باید از سخت‌کوشی و پشتکار او بگویم. در هر کاری که اراده می‌کرد انجام‌دهد، موفق می‌شد. یادم می‌آید یک روز وسط پذیرایی نشسته بود و به فایل‌های زبان انگلیسی گوش می‌داد و دایم یک کلمه را تکرار می‌کرد، آن‌قدر تکرار کرد که من حوصله‌ام سر رفت و با خودم گفتم: «چرا رضا خسته نمی‌شود؟ چقدر تکرار؟ چقدر تمرین؟ یک کلمه را این قدر تکرار کرد خسته نشد؟»

مدافعان حرم روز بعد از فتح منطقه حواریه که جزو مناطق راهبردی و مهم سوریه بود، عملیات دیگری را شروع می‌کنند و برای تثبیت منطقه دست به کار می‌شوند. داعشی‌ها به هر دری می‌زنند موفق نمی‌شوند به این منطقه نزدیک شوند و پشت بی‌سیم با عصبانیت به دیگر داعشی‌ها می‌گفتند که فاطمیون این تپه را طلسم کرده‌اند. آن روز لحظه‌به‌لحظه به کشته‌های داعشی‌ها اضافه می‌شد. داعشی‌ها مثل مور و ملخ از تپه‌ای که در آن منطقه بود بالا می‌آمدند و با مقاومت و ایستادگی فاطمیون روبه‌رو می‌شدند.

فاطمیونی که روی تپه ایستاده بودند برای مقابله با تعداد بالای داعشی‌ها به مهمات زیادی نیاز پیدا می‌کنند و آقا رضا برای رساندن تجهیزات به آن‌ها به تنهایی جعبه‌های مهمات و تجهیزات را روی دوشش می‌انداخته و به مدافعان حاضر در بالای تپه می‌رسانده است. آقا رضا بعد از چندین بار رفت‌وبرگشت به بالای تپه به‌شدت خسته می‌شود و بعد از این که مطمئن می‌شود نیروهای بالای تپه مهمات کافی دارند برای استراحت، خودش را به محلی که شهید توسلی حضور داشته می‌رساند.

هنوز مدت کوتاهی از حضور شهید بخشی نگذشته که یک نفر به داعشی‌ها خبر می‌دهد که هر دو فرمانده یعنی هم شهید توسلی و هم شهید رضا بخشی روی تپه در کنار هم هستند. طولی نمی‌کشد که نیروهای داعشی یک موشک حرارتی بین آن‌ها شلیک می‌کنند و هر دو فرمانده در کنار هم شهید می‌شوند.

■ **صورتش سالم بود**

در مورد روز تشییع پیکر شهید از علی سؤال می‌کنم. علی می‌گوید: «صورتش سالم بود...».

اما هنوز حرفش تمام نشده است مادر شهید با عجله که همراه با دلواپسی بود گفت: «ما صورتش را کامل ندیدیم که سالم است یا نه. وقتی او را دیدیم فقط نیمه پایین صورتش مشخص بود» این جملات را می‌گوید و آه عمیقی می‌کشد. خواهر شهید بخشی بعد از تمام شدن صحبت‌های مادرش ادامه می‌دهد: «یک روز بعد از شهادت آقا رضا پیکر ایشان را به مشهد آوردند. عصر همان روز به معراج شهدا رفتیم، پیکر فرمانده شهید توسلی و آقا رضا را که جانشین او بود باهم آوردند و جمعیت زیادی برای تشییع شهید آمده بودند و طوری که ما شنیدیم چشم راست ایشان ترکش خورده بود و به دلیل این که هدف اصابت موشک حرارتی قرار گرفته بودند، قسمت جلوی جلیقه شهید به طور کامل سوخته و قسمت پشت جلیقه سالم مانده بود. شهید بخشی نام حضرت فاطمه زهرا(س) را روی جلیقه‌اش با خط خوش نوشته بود. کمتر کسی این کار را در سوریه انجام می‌داد. چون اگر کسی در حالی که نام حضرت زهرا(س) را همراه داشت اسیر می‌شد به‌شدت توسط داعشی‌ها شکنجه می‌شد و داعشی‌ها حتی به جنازه‌اش هم رحم نمی‌کردند و به جنازه او جسارت می‌کردند.»

■ **گوش به فرمان فرمانده**

عباس که برادر بزرگ‌تر شهید است درباره او می‌گوید: «آقا رضا در دو رشته فوتسال و شنا فعالیت می‌کرد و در بین تیم‌های جامعة المصطفی که از بین تمام کشورهای اسلامی بودند مقام‌هایی را کسب کرده بود.

قبل از رفتنش به سوریه، بورسیه مسکو را برای ادامه تحصیل دریافت و مدارکش را هم ترجمه کرده بود. مادرم اول راضی نبود او به مسکو برود ولی بعد راضی شد. اما آقا رضا با دیدن شرایط سوریه به ناگاه نظرش عوض شد و به سوریه رفت. آقا رضا وقتی به مرخصی می‌آمد شبی دو ساعت می‌خوابید. بیشتر شب‌ها از خانه بیرون می‌رفت و تا صبح قدم می‌زد تا وقتی به سوریه برگشت کم‌خوابی شب‌های عملیات از مؤثر بودنش در هجوم‌ها کم نکند و همیشه برای دفاع از حرم آمادگی لازم را داشته باشد.

آن طور که همرزمان شهید تعریف می‌کنند، داعشی‌ها دریکی از عملیات‌ها یک تانک را پر از مواد منفجره کرده و به طرف خاکریز مدافعان حرم فرستاده بودند. اما به لطف خدا این تانک نتوانست از خاکریز عبور کند و پشت خاکریز منفجر شد. مدافعان حرمی که پشت خاکریز بودند از صدای مهیب انفجار دچار سردرگمی شده بودند. بعد از انفجار تانک، داعشی‌ها به سمت خاکریز حمله کرده بودند در همین لحظه آقا رضا از راه رسیده بود و مدافعان حرم با دیدن آقا رضا یکی یکی از جا بلند شده بودند و گوش به فرمان فرمانده مقابل داعشی‌ها با قدرت ایستادگی کرده بودند.»

■ **خاطره‌ای از همرزم شهید فاتح**

باید یک محله در دمشق را خالی می‌کردیم و عقب می‌نشستیم. یکی از همرزمان شهید فاتح در کانال فاطمیون خاطره‌ای شنیدنی منتشر کرده، همرزم دیگر شهید فاتح درباره این خاطره این گونه می‌نویسد: «فاتح به فرمانده همه گروهان‌ها فرمان عقب‌نشینی داد، یک ساعت گذشته بود که همه رزمنده‌ها منطقه را خالی کردند، چیزی به غروب نمانده بود، فاتح آرام و قرار نداشت، جلو رفتم و گفتم: چه خبر شده؟

گفت: «سوار شو تا برویم...» نشستیم داخل تویوتا و دونفری رفتیم داخل محلی که هر لحظه احتمال ورود نیروهای مسلح داعشی وجود داشت. او پشت فرمان نشسته بود با سرعت رانندگی می‌کرد به او گفتم: «داعشی‌ها همه‌جا هستند. اگر جلوتر برویم اسیر خواهیم شد» گفت: حتماً این جا کسی از عقب‌نشینی بی‌خبر مانده و برنگشته است».

فقط بین کوچه‌ها رانندگی می‌کرد و من وحشت‌زده به‌صورت فاتح نگاه می‌کردم، یک‌باره جلوی یک ساختمان مرتفع و مخروبه ایستاد و گفت: اینجا دیده بان ادوات (خمپاره) مستقر بوده، باید سر بزنم و ببینم هنوز این جاست یا به عقب برگشته».

باعجله رفت و پس از لحظاتی با یک رزمنده برگشت، معلوم شد این رزمنده از عقب‌نشینی بی‌خبر بوده... خدا را شکر کردیم و برگشتیم.

هوا کم کم تاریک شده بود، هنوز از محل خارج نشده بودیم که دوباره ترمز زد و دنده عقب گرفت و گفت: فلانی دوشب تا صبح نگهبانی داده، امروز صبح می‌رفت یک گوشه بخوابد، حتماً او هم از عقب‌نشینی بی‌خبر است.

گفتم: این دیگر حماقت است، گفت: «اگر با من نمی‌آیید از ماشین پیاده شوید».

با سرعت زیاد داخل کوچه‌هایی که به مخروبه تبدیل شده بود، ویراژ می‌داد. هوا کاملاً تاریک شده بود. به کوچه‌ای رسیدیم که کاملاً ویران شده بود، باعجله پیاده شد. خانه به خانه می‌رفت و اسم یک نفر را صدا می‌زد.
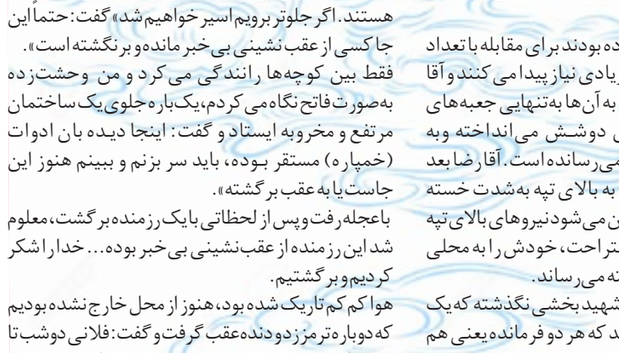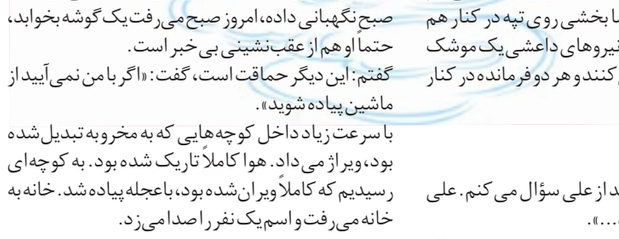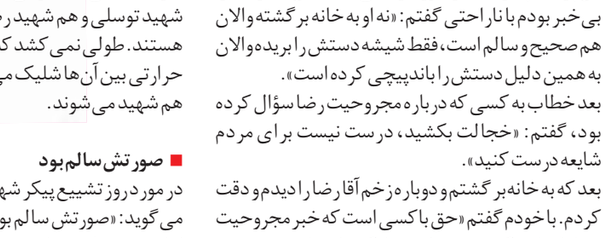
وارد یک ساختمان چندطبقه شد و بیرون نیامد، قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد هر لحظه خطر اسارت در کمین ما بود، چند دقیقه گذشت و فاتح با یک جوان خواب‌آلود از ساختمان خارج شد. خوشحالی در چهره فاتح موج می‌زد. آن شب با رشادت فاتح همه گردان به سلامت دور هم جمع شدند.